

خانه اجدادی

خانه را دوست داشتیم، زیرا گذشته از آنکه قدیمی و بزرگ بود (آن هم در روزگاری که خانه‌های قدیمی را به خاطر حراج پر سود مصالح ساختمانی‌اش خراب می‌کنند) خاطره‌ی آبا و اجداد پدر بزرگ پدری، والدین و تمام دوران کودکی ما را زنده نگاه می‌داشت.

در این خانه تنها من و ایرن زندگی می‌کردیم، مسخره بود، آخر هشت نفر بی‌آنکه مزاحم هم شوند می‌توانستند در اینجا زندگی کنند. ساعت هفت از خواب بلند می‌شدیم و کار نظافت خانه را تمام می‌کردیم، حوالی ساعت یازده از ایرن جدا می‌شدم و به آشپزخانه می‌رفتم تا او به دیگر اتاقها بپردازد. دقیقاً سرظهر ناهار می‌خوردیم، بعد جز شستن چند تکه ظرف کار دیگری نداشتیم. ناهار خوردن و در خله این خانه سخت تهی و ساکت فرو رفتن، کار دلچسبی بود. تنها کافی بود آنجا را تمیز نگه داریم. گاهی در افکارمان به این نتیجه می‌رسیدیم که آنچه مانع ازدواج ما شد، همین مسئله بود. ایرن بی‌هیچ دلیل خاصی دو خواستگارش را رد کرد و «ماریا ایستر» پیش از آن که بتوانم ترتیب نامزدی را بدهم، رفت و چشم از جهان فرو بست. کم کم پا به چهل سالگی می‌گذاشتیم با این تصور گنگ که ازدواج ساده و آرام خواهر و برادر، پایان حتمی دودمانی است که از سوی پدر بزرگان ما در این خانه بوجود آمده. روزی ما همین‌جا می‌میریم و عموزادگان دور و ناشناسی خانه را به ارث می‌برند. اینجا را خراب می‌کنند و با فروش آجرها و زمینش

ثروتمند می شوند. تا دیر نشده بهتر نیست ما خودمان اینجا را درهم بگوییم؟
ایرن همیشه سرش بکار خودش بود. همین که کار خانه تمام می شد،
باقی روز را روی راحتی اتاق خوابش به بافتن می گذراند. نمی توانم بگویم
چرا این همه چیز می بافت. بگمانم زنهای وقتی می خواهند از زیر کار در بروند
خود را سرگرم بافتن می کنند. اما ایرن اینطور نبود. همیشه چیزهایی ضروری
می بافت. ژاکت برای زمستان، جوراب برای من، لباسهای ساده و راحت برای
صبحها، لباس خواب برای خودش. گاهی ژاکتی را سر می انداخت و لحظه ای
بعد آن را می شکافت، چون از چیزی در آن خوشش نمی آمد. دیدن انبوه
کلاف سردرگمی که ساعتها در سبد کاموای او بیهوده می جنگید تا شکلی
بخود گیرد، لذت بخش بود. شبها برای خرید کاموا به مرکز شهر می رفتم.
ایرن سلیقه مرا می پسندید و از انتخاب رنگها خوشش می آمد و هرگز نشد
کلاف کاموایی برگردانده شود. از این فرصت استفاده کرده گشتی دور و بر
کتابفروشیها می زدم. بیهوده می پرسیدم که چیز تازه ای در زمینه ی ادبیات
فرانسه رسیده یا نه. آخر از ۱۹۳۵ تا بحال هیچ چیز با ارزشی به آرژانتین
نیامده بود.

امامی خواهم بیشتر از خانه حرف بزنم. از خانه و ایرن، در مورد خودم
حرف چندانی ندارم. نمی دانم ایرن بدون بافتنی چکار می کرد. آدم می تواند
کتابی را از نو بخواند، اما وقتی یک پلور تمام شد، دیگر نمی توان آن را از
نو بافت، آخر این کار چندان لطفی ندارد. روزی متوجه شدم کشوی پایینی
قفسه که مملو از شالهای بافته سفید و سبز و سوسنی بود لبریز از بید است. در
میان بوی تند کافور شالها را که کرد - منظره اش درست مثل یک مغازه
بود - اما اصلاً جرات نکردم بپرسم خیال دارد با آنها چه کند. ما بجز
نبودیم برای گذران زندگی کار کنیم. هر ماه پول زیادی از مزارع می رسید و
حتی رویهم انباشته می شد. اما تنها چیزی که ایرن به آن علاقه داشت همان
بافتن بود و در این کار مهارت عجیبی از خود نشان می داد. من ساعتها

سرگرم تماشای او می‌شدم. دیدن دستهایش که مثل دو خارپوست دریایی نقره‌ای رنگ بودند، میله‌های بافتنی که برق می‌زدند، یکی دو سبد کاموا روی زمین و گلوله‌های کاموا که این‌ور و آن‌ور می‌پريدند، اینها همه واقعاً دوست داشتنی بودند.

چطور می‌شود از طرح بنای خانه حرفی نزد. اتاق ناهار خوری، اتاق نشیمن با پرده‌های نقشدار، کتابخانه و سه اتاق خواب بزرگ در دنج‌ترین بخش خانه که مشرف به «رود ریگزینا» بود. تنها یک راهرو با در کلفت بلوطی این قسمت را از بر خانه جدا می‌کرد. جایی که حمام، آشپزخانه، اتاقهای خواب ما و سرسرا در آن قرار داشت. از ورودی تنگی با سفالهای رنگی وارد خانه می‌شدیم و در آهنی سنگین و پر سروصدایی به داخل اتاق نشیمن باز می‌شد. باید از آن ورودی باریک می‌گذشتی، در آهنی را باز می‌کردی تا به اتاق نشیمن برسی. درهای اتاقهای خواب ما در دو سوی این قسمت قرار داشت و روپرویش سرسرای بود که به بخش پشتی خانه منتهی می‌شد. به انتهای راهرو که می‌رسیدی، در بلوطی را باز می‌کردی که در آن سویس بخش دیگر خانه قرار داشت. یا درست قبل از در می‌توانستی سمت چپ بپیچی و از آن راهرو تنگ بگذری و به حمام و آشپزخانه برسی. هنگامی که در باز بود تازه متوجه وسعت خانه می‌شدی و وقتی در بسته بود، این احساس را داشتی که در یک آپارتمان هستی. از آن نوع ساختمانهایی که این روزها می‌سازند که به زحمت می‌شود در اتاقهایش تکان خورد.

من و ایرن در این بخش خانه زندگی می‌کردیم و جز برای روفت و روب اصلاً به ندرت آن سوی در بلوط می‌رفتیم. باور کردنی نیست چقدر گرد و خاک روی اثاثیه جمع می‌شد. درست است که «بوینس آیرس» شهر تمیزی است اما این تمیزی را تنها به شهروندانش مدیون است. گردوغبار بسیاری در هواست که با کمترین نسیمی روی کنسول مرمر و نقش و نگارهای خشتی مجموعه قلم و دوات چرمی روی میز می‌نشیند. پاک کردن

اینها با گردگیر کار زیدای می برد. تازه بعدش ذرات غبار بلند می شود. در هوا معلق می ماند و اندکی بعد روی پیانو و مبلمان می نشیند. آن اتفاق را هرگز از یاد نخواهم برد. چون خیلی ساده و بی سروصدا رخ داد. ایرن در اتاق خوابش داشت بافتنی می بافت. ساعت هشت شب بود که من یکباره تصمیم گرفتم برای نسیگانه آب گرم بیاورم. ته راهرو رفتم. نزدیک در بلوطی که نیمه باز بود. همین که از سرسرا سمت آشپزخانه پیچیدم، صدایی از کتابخانه یا اتاق نشیمن به گوشم خورد. صدای خفه و نامشخصی، مثل صدای افتادن صندلی روی فرش یا پیچ خفه یک گفتگو. در همان لحظه یا کمی بعد، صدا از ته راهرو به گوش رسید. صدا از آن دو اتاق سمت در می آمد. بکوه خودم را انداختم روی در و با تمام وزنم فشار آوردم و پیش از آنکه دیر شود در را بستم. خوشبختانه کلید این سوی در بود و من برای اطمینان بیشتر چفت در را هم انداختم. به آشپزخانه باز گشتم. کتری را گرم کردم و وقتی با سینی قهوه برگشتم به ایرن گفتم:

«مجبور شدم در ورودی راهرو را قفل کنم، آنها پشت خانه را گرفته اند. ایرن بافتنی اش را کناری انداخت و با چشمانی خسته و جدی به من نگریست.

«مطمئنی؟»

سری تکان دادم.

درحالی که میلهها را دوباره برمی داشت گفتم:

«پس مجبوریم همین طرف خانه زندگی کنیم.»

سر فرصت جرعه ای از قهوه نوشیدم و او هم با حوصله شروع به بافتن کرد. یادم می آید داشت یک کت خاکستری می بافت که من از آن خیلی خوشم می آمد.

روزهای اول خیلی سخت گذشت چون هردو چیزهای زیادی در بخش

اشفالی خانه جا گذاشته بودیم. مثلاً مجموعه‌ی ادبیات فرانسه من کماکان در کتابخانه بود. ایرن چند بسته نوشته افزار و یک جفت سرپایی جا گذاشته بود که در زمستان خیلی به دردش می‌خورد. دلم برای پیپ چوبی‌ام می‌سوخت و فکر می‌کنم ایرن هم از فقدان آن شیشه قدیمی «هیسپردین» افسوس می‌خورد. بارها اتفاق افتاد (البته فقط در همان روزهای اول) که ما کشور یا قفسه‌ای را می‌بستیم و با حسرت به هم نگاه می‌کردیم.

«اینجا نیست.»

باز هم یکی دیگر افزون برخیلی چیزها که آن سوی خانه بجا ماند. البته این اتفاق مزایایی هم داشت. کار نظافت چنان ساده شده بود که حتی اگر دیر، مثلاً ساعت نه و نیم از خواب بیدار می‌شدیم، باز ساعت یازده دست به سینه گوشه‌ای نشسته بودیم. ایرن عادت کرد برای تهیه ناهار با من به آشپزخانه بیاید. باهم در این مورد فکر کردیم و قرار شد وقتی من ناهار را حاضر می‌کنم، ایرن هم یک غذای حاضر برای شب آماده کند. از این تصمیم خیلی راضی بودیم، چون شبها دیگر مجبور نبودیم برای تهیه شام از اتاقهایمان خارج شویم. آخر این کار پر دردسری بود و حالا با گذاشتن میز در اتاق ایرن و غذای حاضری دیگر این مشکل حل شده بود.

ایرن خوشحال بود چون حالا فرصت بیشتر برای بافتن داشت. من بدون کتابهایم کمی احساس درماندگی می‌کردم، اما برای آنکه خود را به خواهرم تحمیل نکنم با دوباره مرتب کردن مجموعه‌ی تمبرهای پاپا خودم را سرگرم می‌کردم. این کار خودش کمی از وقت را می‌گشت. ما هر کدام تا جایی که می‌شد خودمان را با چیزهایی سرگرم می‌کردیم. بیشتر من به اتاق ایرن که راحت تر بود می‌رفتم و هراز گاهی ایرن می‌گفت:

«به این طرحی که تازه در آوردم نگاه کن، شکل شبر نیست؟»

بعدش نوبت من بود. مربع کاغذی کوچکی را جلوی من می‌گرفتم تا برتری این یا آن تمبر «اوپان» و «مالمدی» را نسبت به هم تشخیص دهد. ما

راحت بودیم و کم کم دیگر فکر نمی کردیم. آخر آدم بدون فکر هم می تواند زندگی کند.

(هروقت ایرن در خواب حرف می زد، فوراً از جا می پریدم و بیدار می ماندم. هرگز نتوانستم به این صدا که نه از گلو، بلکه از اعماق رویا درمی آید و انگار صدای مجسمه یا طوطی است عادت کنم. ایرن می گفت من در خواب مدام خودم را این طرف و آن طرف می گویم و پتوها را کنار می اندازم. با این که اتاق نشیمن بین ما قرار داشت، اما شب هنگام هر صدایی در خانه شنیده می شد. ما صدای نفس و سرفه های هم را می شنیدیم، حتی وقتی هیچ کدام خوابمان نمی برد - چیزی که اکثراً رخ می داد - می توانستیم حس کنیم چطور یکی از ما دنبال کلید چراغ می گردد.

گذشته از سروصداهای شبانه همه چیز در خانه ساکت بود. در طول روز تنها صداهاى خانگی شنیده می شد. تک تک فلزی میله های بافتنی، خش خش ورق زدن آلوم تمبر. فکر کنم این را قبلاً هم گفته ام در بلوطی بسیار سنگین و کلفت بود. قرار گذاشتیم در آشپزخانه یا حمام که مجاور قسمت اشغالی بود بلند صحبت کنیم و یا ایرن لالایی بخواند. البته در آشپزخانه همیشه سروصدا زیاد است، صدای بشقابها و لیوانها، اما در آنجا هم ممکن است سکوتی در میان صداهاى دیگر به وجود آید. در آنجا به ندرت ساکت می ماندیم. اما همین که به اتاقهایمان یا اتاق نشیمن می رفتیم دیگر خانه آرام و نیمه روشن می شد. وقت خواب هم که فرا می رسید آهسته قدم برمی داشتیم تا مزاحم هم نشویم. گمانم به همین خاطر بود که تا ایرن شروع به حرف زدن می کرد، من ناگهان و بطور چاره ناپذیری از خواب می پریدم.)

سواى نتایجى که به بار آورد، کم و بیش، گویی درست تکرار همان صحنه قبلی بود. آن شب تشنه بودم و پیش از آن که به بستر روم به ایرن گفتم می ورم آشپزخانه یک لیوان آب بیاورم. دم در اتاق خواب (او سرگرم بافتن بود) که صدا را از آشپزخانه شنیدم. در آشپزخانه یا حمام، پیچ راهرو صدا

را کم می کرد. ایرن که متوجه شده بود چطور من ناگهان ایستادم بی هیچ حرفی به کنارم آمد. ما ایستادیم و به صداها گوش سپردیم. هر لحظه بیشتر مطمئن می شدیم که صداها از این سوی در بلوطی از طرف خودمان می آید، از آشپزخانه، از حمام و یا پشت خم از توی سرسرا، صدا به هر صورت در نزدیکی ما بود.

حتی لحظه ای هم برای نگاه به هم صبر نکردیم. دست ایرن را گرفتم و بی آنکه به پشت سر نگاه کنیم به زور او را همراه خودم طرف در آهنی کشیدم. درست پشت سرمان صداها را می شنیدیم، گرچه خفه اما بلندتر شده بود. در را محکم به هم زدم و در دالان ایستادیم. حالا دیگر هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

ایرن گفت: «طرف ما را هم گرفتند.»

بافتنی از دستش سر خورده بود و گلوله کاموا به طرف در غل خورد و زیرش ناپدید شد. وقتی دید گلوله کاموا در آن سو مانده، بافتنی را بی آنکه نگاهی به آن کند زمین انداخت.

من با ناامیدی پرسیدم:

«فرصت شد چیزی هم بیاوری؟»

«نه هیچی.»

تنها لباسهایمان را بر تن داشتیم. یاد پانزده هزار پزوی توی کشوی میز اتاق خوابم افتادم اما دیگر خیلی دیر شده بود.

ساعت مچی هنوز به دستم بود. دیدم ساعت یازده شب است. دستم را دور کمر ایرن انداختم (فکر کنم داشت گریه می کرد) و این گونه بود که ما قدم به خیابان گذاشتیم. پیش از ترک آنجا حال بدی داشتم. در ورودی را محکم بستم و کلیدش را توی فاضلاب انداختم. امکان داشت یک بدبختی به سرش بزند و برای دزدی وارد خانه شود. در آن وقت شب درون آن خانه

اشغالی